

هر جا نگاهم

گوشه یی از آسمان را

در خیالم باز بگشاید،

یادِ خونینِ پریدن های بی فرجام می افتم

و آن شاهین

که دیدم چند باری بالهایش

واپسین تاب و توان را بر زمین زد

واپسین فریادها در چشمِ بازِ بی گناهِش بود

شاید هم بسی دلواپسی از سرنوشتِ جوجه هایش

در نگاهش بود

مثل انبوهی که با رگبارِ سنگین

بر زمینِ جنگل افسردند.

آسمان

خالی شد از پرواز

نسل ها مُردند

و رویِ بالهانشان بر گهای زرد را تا مرگِ پاییزانه شان بُردند.

ما به هم گفتیم:

جوجه ها سر بر درآرند از کجایی که نمی دانیم

جوجه ها را آخرِ پائیز

بشمارند.

هیچکس اما نمی دانست:

جوجه ها از آخرِ پائیز

بیزارند.

واشینگتن - دوم آبان ۱۴۰۰

